

روح، - لجن و آتش - به هم چسبیده اند.
و این در طی یکی از گشت‌های او در آگری^۱، در جنوب پیستیچی^۲، بود که آنت در قطاری که از دره بازن^۳تو^۲ بالا می‌آمد به او برخورد.

از سراسر این زندگی، با چنان پرواز پهناور که این مناظر گوناگون را در بر گرفته بود: - باغ‌های پرتقال مسین، دیونیزوس تبار در پرتوافشانی مرداب‌ها، خاکه برف‌های فلات‌های مرتفع تبت، و آن همه قله‌ها، و آن همه پرتگاه‌ها، - کنت برونو از این همه تنها منظره‌ای گذرا به همراه یکشبه خود نشان داد. ولی خطوط عمده آن گویی با قلم آهنین رسم شده بود؛ و در ذهن آنت نقش بست. آنت با پیش حد خویش به قلب نهفته این آرامش فاجعه بار راه یافت. به فهم آن نرسید. با انگستان خود لمسش کرد. در پی آن برنیامد که از همراه خود چیز بیش تری پیرسد. کنت، بی آن که آنت پرسیده باشد، سخن گفته بود. و بی آن که او پیرسد، آنت نیز به نوبه خویش زندگی خود را حکایت کرد. این يك جهش خود به خود عاطفی بود، برای سپاسداری آنچه او با وی در میان نهاده بود.

وقتی که آن دو بار دیگر سوار قطار شدند، گویی دو دوست دیرین بودند. برونو پرستار زن زخمی شد که هنوز از سینه پهلوی ناشی از گریپ خود که درست معالجه نشده بود اندکی تبار بود؛ و با آن که راه او می‌بایست از راه آنت جدا شود، ترکش نکرد و پس از يك شب که با هم در ناپل گذراندند، آنت را با مواظبت‌های محبت‌آمیز در قطار بزرگی که می‌بایست او را به پاریس بازگرداند جا داد. میانشان همه چیز به سادگی گذشته بود، برادر خواهریشان هیچ چیز دو پهلو نداشت. با این همه، حرف از آن به میان نیامد که باز همدیگر را ببینند، هر کدامشان يك زندگی داشتند که به وظایف خود انباشته بود. همین برایشان کافی بود که بدانند هر دو هستند. آنان مرتباً در روزهای اول ژانویه سلام‌های مختصر و وفادارانه‌ای با هم مبادله می‌کردند. آنت که بیش از اندازه گرفتار وظایف خود بود - دلواپسی‌های وجود سه گانه و چهار گانه اش (خود او و

1: Agri.

2: Pisteci.

3: Basento.

فرزندان و نوه اش) - وقت و وسیله آن نداشت که کارهای دوست پیر ایتالیایی خود را دنبال کند. نمی دانست که نام کیارنتزا درخششی یافته است؛ و او خود البته کسی نبود که آن را به آگاهی آنت برساند.

کنت پرونو رسالت اجتماعی خود را دنبال کرده بود؛ ولی در همان حال رگ دیرین جان اندیشمند و فاضل او بار دیگر باز شده بود. آن هم تا اندازه بسیاری عمیق تر و پهناورتر. کارهایی که او در بازلیکات برای خشکاندن آب های آلوده و آبیاری زمین ها رهبری می کرد، او را به کشفیات باستان شناسی رهنمون شده بود و همین دیو دانش را در او بیدار کرد و مهر خاموشی را که در این دوازده ساله بر زبان زده بود شکست. ابتدا چند رساله و سپس کتاب هایی انتشار داد که در آن دست آوردهای تازه هوشش در زمینه خاورشناسی بر دانش بلندپایه اش در زمینه فرهنگ یونان افزوده می شد. و با آن که او از سر خویشتن داری اشرافی شخص خود را از پژوهش های علمی اش برکنار نگه می داشت، کس نبود که خواندن بداند و در عینیت این گزارش ها به ژرفای جانی بدیع و گوشه گیر، به هماهنگی اندیشه و سبکی مدیترانه ای پی نبرد. افتخارات به سراغ او آمدند. برخی فرهنگستان های بیگانه، و از جمله فرهنگستان سنگ نبشته ها در پاریس، او را به عنوان عضو وابسته خود انتخاب کردند. ژولین داوی، که از راه هایی بس متفاوت، به سوی هندشناسی گام برداشته بود، یکی از نخستین کسانی بود که به عظمت تازه و دیرینه این اندیشه پی برد؛ با او به مکاتبه پرداخت. نقطه عزیمتشان بحث درباره متن های فیثاغورثی بود که ژولین برای کارهای تاریخ علوم خود بررسی می کرد؛ و به زودی گفت و گوشان به خصوصی ترین مسایل اندیشه متافیزیکی و مذهبی گسترش یافت، و این جا بود که این دو مرد صمیمیت یکدیگر را باز شناختند و در هر دوشان، گرچه به گونه ای بس متفاوت، به آزمایش های مشابه غرقاب برخوردند. پیش از آن که به هم بگویند، دوست شدند؛ زیرا همان خویشتن داری مغرور در هر دوشان بود.

آنان بیش از آن درباره مضحکه سیاست و ارستگی داشتند که تصور کنند روزی در آن دخالت خواهند کرد. ولی مضحکه سوگنامه شده بود *Commediante... Tragediante...*؛ و از بدبختی روزگار، و از آن جا که سران افکار عمومی و رهبران سیاسی و معنوی یکسر کناره گرفته یا خیانت کرده بودند، آزادی های اروپا و همه نعمات مقدس اندیشه که به بهای قرن ها تلاش به دست

آمده بود به دست گروه‌های غارتگر رها شده بود که آن همه را پاره پاره می‌کردند. ناگزیر، مردان انگشت‌شماری که چشمان وجدانشان کور نبود می‌بایست - اگر هم کارشان این نبوده باشد! - بیدار کنندگان و مراقبان دیگران گردند. در هنگام غرق کشتی، همیشه آن کس که می‌تواند وظیفه نجات دیگران را بر عهده دارد... «اگر نجات نیابیم، با هم هلاک خواهیم شد. ولی من با چشمان باز هلاک می‌شوم!...»

پیش از این چشمان ژولین از پذیرفتن چشم‌بندی که همکارانش به هنگام جنگ با فرمانبرداری پر شوری خود را با آن کور کرده بودند سر باز زده بود. از سر تحقیر پیشنهادهای شرکت در آلودن افکار عمومی فرانسه با دروغ و کینه را به دور ریخته بود. بدین سان انتخاب حتمی خود را به عضویت فرهنگستان منتفی ساخته بود. و دیده‌ایم که او افتخار آن داشته بود که سر درس خود در کلژ دو فرانس با جنجال گروهی جنگاوران زورمند پشت جبهه رو به رو شود. ولی کار بدان جا نکشیده بود که درسش را تعطیل کنند. ژولین - کاملاً به ناخواه خویش - چند ضامن درست‌اندیش داشت که به محیط سابق محافظه‌کار و کاتولیک او وابسته بودند و از رسوایی آن می‌ترسیدند که یکی از افراد طبقه خود را که بر درست‌کاری و سواسی‌اش آگاهی داشتند (و در نه دل بدان احترام می‌گذاشتند) تسلیم دشمن کنند. آنان به همین اکتفا کرده بودند که روی مظاهر «هواخواهی از شکست» که امضای ژولین در پای آن بود سرپوش بگذارند. این مظاهر نادر بود و مردم کم‌تر از آن اطلاع داشتند: زیرا سانسور قبیحی خود را در آن به کار می‌انداخت، و دانشگاه نیز از هر گونه جنجالی بیزار بود. ژولین، در بدبختی بس روشن بین خویش، دربارهٔ بیهودگی عمل جداگانه‌اش هیچ پندار خامی به خود راه نمی‌داد. همین برایش کافی بود که به خائنان صنف دانشگاهی خود گفته باشد: «نه!»

پس از جنگ، آن چند تن کسانی که در همهٔ کشورها چنین گفته بودند یکدیگر را باز یافتند. طبعاً دست‌ها به هم نزدیک شد؛ ولی، بی‌آن که خود در پی آن بوده باشند، مسیر طبیعی امر این مردان را در یک جبههٔ بین‌المللی اندیشه گرد هم آورد. جبهه‌ای که چندین بار ناچار شد در برابر زورگویی‌ها و جنایات ناشی از جنگ و همچنین صلح گنبدیده - که بوی نفس تیگر داشت - مقاومت کند. نام آورترین این از دین برگشتگان اینشتین بود، و از جملهٔ نخستین کسانی که او

در پاریس به دیدارشان شتافت ژولین داوی بود. و بس دیر نباید که در صفوفشان جا برای کنت کیارنتزا باز شد.

اما او برای ورود بدان شتاب نداشت. مصمصانه بیرون از فعالیت روز می ماند. هنگامی که آشوب‌های کمونیستی و سپس فاشیستی در ایتالیا روی نمود، تا زمانی که فعالیت و کار اجتماعی اش از آن لطمه ندید تشویشی به خود راه نداد. او برای همه کسانی که رنج می‌برند کار می‌کرد - و در حقیقت امر، چه کسی رنج نمی‌برد؟... چه اهمیتی احزاب در دیده اش داشت؟ او کسی نبود که به سراغ سیاست برود. - ولی سیاست به سراغش آمد. فاشیسم خواست که در فعالیتش دست ببرد، آن را تابع خود سازد و به خود ملحقش کند. کنت کیارنتزا، نرم و ثابت قدم، پایداری کرد. و در مدتی رویهم دراز، این مردان خشن که عادت داشتند مراعات هیچ چیز نکنند، در حق او اغماض روا داشتند، چه از بی‌غرضی او که در گمان نمی‌گنجید جا می‌خوردند. می‌پنداشتند که میلیون‌ها پول از زیر دست او می‌گذرد و، به عادت پسندیده بشر دوستان حرفه‌ای، می‌باید بخشی از آن لای انگشتانش بماند. اما در دست‌های سفید کنت کیارنتزا (اگرچه نه چندان هم سفید، از وقتی که او بیل و مال را به کار می‌گرفت) هیچ چیز باقی نمی‌ماند. مقام او به راستی سودی دربر نداشت. دیگر هم کسی را به وسوسه نمی‌انداخت. - ولی، حال که سودی در کارش نبود، این قدر بود که روحیه خشونت و زحمت افزایی بیش از این نمی‌توانست این گروه سامری نیکوکار را آسوده بگذارد، که تنها در اندیشه مرهم نهادن بر زخم‌ها بودند نه آن که زخم بر جان‌ها بزنند، - و این، چنان که می‌نماید، نشان مردانگی مردانی است که به راستی مردند، کسانی که جنگ می‌کنند و انقلاب‌ها را به راه می‌اندازند و نظم نوین یا کهنه نونمایی پدید می‌آورند، - و یا خود آن را بر می‌اندازند. اگر به شخص او حمله نکردند، - چه او، بی‌آن که خود بداند، از حمایت برخی مقام‌های بلند پایه قدرت نوین برخوردار بود (یک فیلسوف تیزهوش از پیروان مکتب شك که آموزش و پرورش کشور را راه می‌برد، و نه اندیشه‌ها، بلکه سبک خوش‌آهنگ نوشته‌های کنت کیارنتزا را خوش داشت)، - باری، اگر به شخص او حمله نکردند، به تعقیب و

۱: Tigre، به معنای ببر است، و این لقبی بود که به زرر کلماسو نخست‌وزیر پایان جنگ و اوایل دوران صلح فرانسه داده بودند.

۲: Einstein، دانشمند فیزیکدان و بنیادگذار تئوری نسبیت (۱۹۵۵-۱۸۷۹).

آزار کسانی پرداختند که از سرمشق او الهام می گرفتند و دستورهای او را به اجرا درمی آوردند، گروهی آموزگار زن و مرد که خود را وقف رسالت دشوار برکنشیدن این مردم به خود رها شده کرده بودند: خواستند آنان را به نمایشنامه خنده آور و نیزی حکایت کرد. خنده ای که مردم پاریس به ریش خودکامه فریب خورده سر می دادند خنجر را در زخم او می چرخاند. در آن سوی کوه های آلپ خاموشی خشم درگرفت. ولی ماجرای کنت برونو دو سه هفته ای نقل مجالس و مطبوعات اروپا بود. قهرمان داستان از این نام آوری شانۀ خالی کرد و پناهگاهی را که ژولین داوی در خانه خود به وی پیشنهاد کرده بود پذیرفت. این دو مرد، پس از آن همه سال های آشنایی از دور، سرانجام شادی آن یافتند که یکدیگر را ببینند؛ و پس از آن که در بسته شد و از دسترس کسانی که در پی تحقیقات بودند خوب محفوظ ماند، دیگر سیاست موضوع اصلی گفت و گویشان نبود. از همان نخستین نگاه یکدیگر را همچون کسانی باز شناختند که به قعر تجربه فاجعه بار انسانی رسیده اند و به تنهایی با تیشه خود پلکانی در بخی و حشتناک دیوار درست کرده از آن بیرون آمده اند. ولی پلکان برای هر دوشان یکی نبود. و نه همچنین تیشه. و نه بازو. و نه جان و اندیشه. یکی تیغه سراسیمه رو به آفتاب را برگزیده بود. یا بهتر بگویم، آفتاب او را برگزیده بود. و آن دیگری، سایه را. ولی هر دوشان به یک بلندی رسیده بودند، یا کم چیزی از هم فاصله داشتند؛ و با هم نگاه سازش برادرانه ای مبادله می کردند.

گفت و گویشان را غالباً حضور ژرژ قطع می کرد - آذین می بخشید. ژرژ در آن زمان در پرتوافشانی هیجده سالگی شادمانه خود بود؛ و بدان کوه نورد پیر، دل باخته بود؛ به ویژه هنر نمایی ورزشی اش بود که او را خیره ساخته بود. و چون برونو هم در او آن شادی تندرست و بی غم ورزشکاری، آن فعالیت جسمانی و ماجراجویی را دیده بود، خوش داشت که سفرهای تبت خود را برای او حکایت کند. - البته، همه آنچه را که به پژوهش های اندیشه خود مربوط می شد کنار می گذاشت. برونو ساعت ها درباره این مطالب که ژولین بدان بی اعتنا می ماند پُر چانگی می کرد، - و پیرمرد با همان شادی بچگانه از گفتن داستان لذت می برد که دختر جوان از شنیدنش. او آن چهره گرد جوان و شاد را به مهربانی می نگرست، آن پوست زیبای آفتابگون، بافت محکم آن بازوان، آن گردن، آن گونه ها، آن چشمان رخشان که در آن حتی یک سایه تفکر، یک اندوه، یک ترس نمی گذشت، -

هیچ چیز در فراسوی آن؛ ولی همان که در چنگش بود، جهان، و همین کافی بود! گویی تصور مردم باستان دربارهٔ کیهان: ... *finis orbis terrarum* از ستون‌های هرکول که بگذری، قلمرو کالیسو^۱ است. همراه نوزیکا^۲ و پنلپ^۳، از این سو بمانیم!... برونو او را، *Mare nostrum*، مدیترانه، خطاب می‌کرد. و با مهربانی و اندوه، می‌نازیدم باز آورد. گردباد غبار باز در من افتاده بود...

در بیرون تالار دادگاه، «پیراهن سیاهان» به انتظار او بودند: کم مانده بود که تکه تکه اش کنند. از این حادثه برونو درس احتیاط نگرفت، ولی طنزش حدت پیش‌تری یافت و خود کاملاً بر خویش مسلط گشت. آنان که در مقام‌های بالا به او علاقه داشتند بیهوده می‌کوشیدند که با باز داشتن او از رفتن به سراغ خطر، خطر را از او باز بدارند. ناگزیر آن دم فرا رسید که دیگر نتوانستند رعایتش کنند. با آن که زندگی در ایتالیا بیش از پیش برایش دشوار می‌شد، برونو از رفتن به خارج کشور سر باز می‌زد. عزمش بر آن بود که تا هر زمان که امکان داشته باشد اندکی از رنج مردم بکاهد و به ستمدیدگان یاری کند و در ایتالیا بماند. نرم و پای افشار، برونو سماجت می‌ورزید. و هنگامی که دیگر امکان نداشت که آشکارا مردم را یاری کند، این کار را در نهان کرد، و با خوش‌خوبی ایتالیایی خود مراقبت پلیس را بی‌اثر گذاشت؛ برای منظورهای بشر دوستی صرف، با دشمنان سیاسی فاشیسم مکاتبه و همکاری داشت.

او را در خانه زیر نظر قرار دادند، و او به ریش‌زندانان ناآزمودهٔ خود خندید و راهی برای ادامهٔ کار خود پیدا کرد. تقریباً در هر ایتالیایی اصیل رگی از *Commedia dell'Arte* هست که در لحظاتی هر چه اندوه‌بارتر می‌تواند دلش را شاد بدارد و در جاهایی که به ظاهر هیچ راه‌گریزی نیست کمک بزرگی به او بکند.

۱: پایان مدار زمین.

۲: *Calypso*، پری دریایی و شهبانوی یکی از جزایر یونان که اولیس *Ulysses* پهلوان یونانی را پس از غرق‌گشتی‌اش در جزیره‌اش پذیرفت و هفت سال نگه داشت.

۳: *Nausicaa*، دختر پادشاه جزیرهٔ اسکرپا *Scheria* که او نیز اولیس را پس از غرق‌گشتی‌اش پذیرفت.

۴: *Pénélope*، زن اولیس که در مدت بیست‌سالی که این پهلوان در سفر بود در برابر خواستاران متعدد مقاومت کرد و سرانجام به وصال شوهر رسید.

۵: «در پای ما» تعبیر ایتالیایی برای مدیترانه که در ضمن معرف‌جاء طلبی‌های نظامی و سیاسی قسری از هیئت حاکمهٔ ایتالیاست.

۶: دلقک بازی.

کنت کیارنترای موقر قدرت جادویی «لاما»ها را با نیرنگ‌های پولچینلا^۱ جمع کرد تا نگهبانان خود را در بازی خویش که در خدمت بشریت بود و می توانست به قیمت جاننش تمام شود به کار گیرد. پس از آن که به دلخواه خود يك چند فریشان داد، پس از آن که خطرناك‌ترین پیغام‌ها را - بی آن که حماقتشان بویی از آن ببرد - به وسیله همان‌ها فرستاد، روز پیش از آن که بازداشتش کنند و به جزایر لیپاری^۲ بفرستند، موفق شد که به آسودگی از خانه خود بیرون برود، آن هم بدین سان که تفنگداران مهربان خود را دم در مستراح به انتظار گذاشت و خود از روزنه‌ای که به پلکان راه داشت بیرون آمد (او در پنجاه و شش سالگی مانند ورزشکاران چابک و نرم بود). برونو، بی آن که شتاب ورزد، مانند کسی که گردش می کند آن شهر پیه موته^۳ را که کارهای خود او و مزاحمت پلیس مدتی دراز در آن جا نگهش داشته بود زیر پا گذاشت و بیرون شهر، با همان گام‌های آسوده و چابک، آن روز و آن شب بی وقفه به راه خود ادامه داد؛ و هنگامی که دیوار کوه‌های آلپ در برابرش سر برداشت از آن بالا رفت.

این جا بود که تجربه اقامتش در نبت به کار آمد. برونو این منطقه را کم و بیش خوب می شناخت، و يك نقشه ستاد همراه خود داشت؛ اما برای گذشتن از یخچال‌های کوهستانی، آن هم در آغاز زمستان، ساز و برگش به هیچ رو کافی نبود؛ زیرا به جای آن که آسان‌ترین راه را که طبعاً دام‌هایی در آن گسترده بود در پیش بگیرد، راست به سوی خطرناك‌ترین راه؛ گذرگاه سن تنودول^۴ رفت. خوش بختانه در میان کوه نشینان دره همدستانی پیدا کرد که، بی آن که وانمود کنند می فهمند، کفش‌های میخ‌دار، طناب، يك تیشه کوهنوردی، يك پوستین چوپانی و يك راهنمای جوان در اختیارش گذاشتند که تا نیمه راه با او برود. با این همه، سخت با خطر رو به رو بود؛ زیرا، برای برهیز از نگهبانان مرزی فاشیست، يك چند میان برف‌ها سرگردان گشت و گم شد. ناچار شبی را بر فراز پرتگاهی در پناه يك دیوار یخ گذراند؛ و اگر از تمرین‌های توموی^۵ تبتی بهره

۱: Pulcinella، از اشخاص نمایشنامه‌های خنده‌آور ایتالیایی.

۲: Lipari، جزایر آتشفشانی در جنوب غربی ایتالیا و در شمال سیسیل.

۳: Piemonte، ناحیه شمالی ایتالیا در جنوب کوه‌های آلپ. مرکز آن شهر تورن با نوریوست.

۴: Saint - Théodule.

۵: Toumo.

نمی‌گرفت یخ می‌بست، و این تمرین‌ها چنان است که با شیوهٔ روان‌شناسی و فیزیولوژیکی خود یاد می‌دهند که گرمایی درونی را چه‌گونه تحریک کنند، و آن را شاعر و مرتاض بزرگ میلاریا^۱ آزموده و به نظم سروده است. برونو، نیمه‌جان، در حالی که سرپایش یخ آجین بود، گلفه‌شنگ‌ها به ابروان آویخته، با یک تخته یخ به جای ریش، به پناهگاهی در خاک سویس رسید. و در آن جا خود را در برابر آتشی از هیزم یافت و چند شکارچی بز کوهی نوشیدنی گرمی برایش آماده کردند. آن وقت بود که به درستی به سرمای کشنده‌ای که او را در لاکمی از یخ می‌فشرد و پانزده ساعت بود که آتش درونی‌اش با آن در بیکار بود پی برد. نزدیک بود که آب شود. ولی خوابی خردکننده در حمامی از عرق زیر مراقبت این مردم نیک‌دل حالش را به جا آورد؛ و پس از آن که با آنان به زرمات^۲ فرود آمد و یک دو روزی در آن جا استراحت کرد، خوش و آسوده در وی یژ^۳ در قطار سمپلون^۴ نشست و راه پاریس در پیش گرفت.

زمزمهٔ گریز او پیش از آمدن خودش به گوش‌ها رسیده بود، و این خبر که ناشیانه درز کرده بود با ناشیگری بیش‌تر تکذیب شد، ولی دل‌تنگی زندانبانانش که شرمنده و سرخورده بودند و خشم اربابشان که تلافی آن را سر ایشان درمی‌آورد موضوع را به اثبات می‌رساند. پناهندگان ایتالیایی پاریس، که تلگرام‌هایی از سویس با خبرشان کرده بود، آمدند و به هنگام ورود به او شادباش گفتند؛ و او تا چند روز طعمهٔ خبرنگاران بود. ولی این ایتالیایی زیرک می‌دانست چه‌گونه از خود دفاع کند؛ خروچش را از Inferno^۵ و آن Salto Morale^۶ اش را از فراز کوه‌ها به صورت یک صحنه از امضای سوگند رقیب سیاسی (چیزی که وجدانشان از آن بیزار بود) در برابر خودکامگی نوین که بر روی ویرانه‌های قانون اساسی مستقر گشته بود ناگزیر کنند، و استقرار این خودکامگی هم بر اثر خیانت همان کسی بود که خود را نگهبان قانون اساسی جا زده بود. برای این

1: Milarepa.

2: Zermatt.

3: Viège.

4: Simplon.

۵: دوزخ.

۶: معلق زدن در هوا.

۷: منظور ویکتور امانوئل دوم پادشاه ایتالیاست.

مردان و این زنان مؤمن، وجدان بازیچه نبود، برخلاف آن وزیر جنتیله نام که به کنت کیارنتزا، - و او برای اعتراض به فشار و زوری که بر روح مریدانش اعمال می شد نزد او رفته بود، - با طنز پاسخ می داد:

- ولی، 'caro mio' مگر انجیل به ما نگفته است: «برای رستگاری روح خود، باید آن را از دست داد»؟

آری، برونو ناگزیر بر آن شده بود که از کارگاه خود به درآمده به رم برود، تا از فعالیت خود و همکاران خود دفاع کند. و همین که پا بیرون گذاشت، شاهد پیکار بی رحمانه ای شد که در آن هنگام هزاران وجدان ایتالیایی را ویران می کرد و پژمرده می ساخت. دیگر او نمی توانست از دیدن و داوری کردن و گفتن خودداری ورزد. و چنان شد که او ناظر ضرب و شتم یکی از همکاران سابق خود گشت، یک پزشک از زخم دیدگان بزرگ جنگ، دارنده مدال، مردی محترم که مشتی جوانان بی سر و پا بر سرش ریختند و دشنامش دادند و وحشیانه در کوچه زیر مشتی و لگد گرفتند. پس از آن که او نیز سهمی از ضربات دریافت کرد، - زیرا طبیعی است که خود را در آن معرکه انداخت، - به دادگستری رفت و به رغم تهدیدها و فریادهای مرگ که از بیرون در تالار دادگاه به گوش می رسید، به نفع دوست خود گواهی داد. و می توان باور داشت که او از این فریادها در گفتار خود سستی نشان نداد! بعدها، برونو با خنده حکایت می کرد که در برابر این هوم ها، این دیوهای سیاه (پیراهن سیاه^۱ و جان سیاه)، حس کرده بود که بال های سرخ انقلابی برشانه هایش می روید. او که مدافع بود، متهم کننده شد. خود دادگاه و پلیس را متهم ساخت که چنین اعمال زوری را بر دادگستری و بر آزادی گواهی دادن اجازه می دهند. و چهره موقرش، نام بزرگش، لحن گفتارش - (برونو می گفت که صدای یک خواننده شش دانگ اسکالا^۲ را در گلوی خود کشف کرده بود) - برای چند دقیقه نفس حاضران را برید. دادستان از سر زبونی عذر خواست، و رجاله های بیرون و ادار به خاموشی شدند. ولی کنت کیارنتزا تاوان آن را پس داد. خود او به شوخی گفت:

۱: عزیز من.

۲: Houm، در نیت «هوم» نام ساکنان سیاه عالم برزخ است.

۳: فاشیست های ایتالیا پیراهن اونیفورم سیاه می پوشیدند و به «پیراهن سیاهان» معروف بودند.

- و این خوب بود، چه مرا در برابر «چرخ نمودها» به بی تفاوتی آرامی که بدان بر میوه دهانش، سرخ و زرین، بی بزرگ، همچنان که در سراب يك رؤیای محبت آمیز، لبخند بی غم و پر شعف خواهر زن جوان خود را باز می یافت که *Belle manière* اثر شوهرت را می خواند و گویی لالایی جویبار کوچکی بود بر فراز غرقاب پولیقم.

باری، يك روز که هر سه شان، ژولین، ژرژ و برونو سر میز بودند و با هم گفت و شنود داشتند، برونو از آن زن، آن زن فرانسوی، سخن به میان آورد که پیش از این بر جاده های - و بهتر بود بگوید: بر خط آهن - بازیلیکات دیده بود. و ضمن آن که از او خبر می گرفت، نام خانوادگی او را بر زبان آورد: «خانم ریوی پر». ژرژ فریادی کشید و دست ها را برهم کوفت و با بی احتیاطی گفت: «آنت؟»

چه کسی بیش تر به تعجب افتاد؟ برونو یا ژولین؟ این يك از کجا می توانست تصور کند که دخترش کسی را که هرگز با وی سخن از او نرفته است می تواند بشناسد؟ ژولین نتوانست حیرت خود را پوشیده بدارد، و ژرژ سرخ شد. زبان خود را گاز گرفت. دیگر دیر بود!... «خوب، پس ادامه بدهیم!...» با گستاخی آرامی، این دختر آب زیر گاه با چشمان رخشان خود رو به پدرش نمود و گفت:

- تو که می شناسی اش!

و خندان به برونو گفت:

- دوست بابا هم بود!

و افزود:

- و حالا من می خواهم که دوست من باشد.

ژولین دچار آشوبی بی نهایت بود، چنان که کنت برونوی زیرك دریافت. ابروهایش را درهم می کرد و با نگاهی جدی می کوشید تا ژرژ را وادار به خاموشی کند. ولی ژرژ به این چیزها باز نمی ایستاد. با خود می گفت:

- رویهم، خیلی وقت است که من در کمین چنین فرصنی بودم! فرصت

۱: تعبیری است از گردش روزگار.

۲: رفتار زیننده. طرافت آداب.

۳: Polyphème, غول افسانه ای، فرزند نیتون خدای دریا، اولیس و همراهانش يك چند در غار او گرفتار بودند.

می گذرد. به چنگش می گیرم.

و گفت:

- دعوتش کنیم!

ژولین اعتراض نمود:

- این دیوانگی ها چیست؟

ژرژ گفت:

- خیلی ساده است. بیست سال است که من می خواهم بینمش. من آخر

خواهمش دید!

ژولین به یکباره سراسیمه شد. پی می برد که دخترش همه چیز را می داند. و نمی توانست در تصور آورد که چه گونه. (ژولین هرگز، حتی بعدها، جرأت نکرد از او پیرسد؛ بس که این خاطره ها برایش مقدس بود! نمی توانست با کسی از آن گفت و گو کند. همان اندیشه آن که ژرژ چیزی از آن بداند برایش دردناک بود.) ژولین از دعوت آنت سر باز می زد، و با تندخویی ناشیانه ای می کوشید که موضوع سخن را برگرداند. از خوشبختی او، برونو به یاریش آمد و او را از دست دختر شکنجه گرس به درآورد. ژرژ لب ها را به هم می فشرد که نخندد؛ چهره اش از شوخی موزیانه یکسر می درخشید. برونو هر دو شان را نگاه می کرد، حدس می زد، در دل می خندید، دلش بر آن کودک پیر می سوخت، به نرمی گوش آن دیگری را کشید. - قرار بر آن شد که خانم ریوی پر دعوت شود، اما نه در خانه ژولین داوی، بلکه در يك سخنرانی که برونو می بایست ضمن میثبندی ایراد کند که ترتیب آن در تالار انجمن دانشوران داده شده بود.

آری، او نتوانسته بود از وظیفه شرکت در شب نشینی اعتراض اتحادیه ضد فاشیستی فرانسه شانه خالی کند و میزبانش هم نمی توانست او را از چنین زحمتی معاف بدارد، چه او خود یکی از چند نایب رییس هیئت مدیره آن اتحادیه بود. (و ژولین، به عادت خویش، نه هیچ کاری برای انتخاب بدین سمت کرده بود، نه برای پرهیز از آن.)

همین کار کردند. ولی در سخنرانی برونو که حاضران را با فصاحت ساده و مستقیم خود شیفته کرد و ادعای نامه بی رحمانه ای درباره خود کامگان بود، گفتاری همراه با آرامش در چشمان و گزندگی در گوشه لب ها، آنت حضور نیافت. دچار

بود. (حتی زن‌هایی که کم‌تر از همه به رفت و آمدها و اجتماعات بی‌علاقه‌اند، به ندرت پایداری آن دارند که در علاقه‌مندی خود مداومت داشته باشند. توجهشان دوره‌های خسوف دارد. زندگی قلبشان آنان را در خود فرومی‌برد.) آنت از فرار کنت کیارنتزا و حضور او در پاریس هیچ چیز نمی‌دانست. پسر و عروزش مواظب بودند فرصت دیدن و شنیدن این *fuoruscito* را در میتینگش از دست ندهند، به فکر آن نیفتادند که به آنت خبر دهند. آنان کم‌تر او را می‌دیدند، و آن‌هم سرسری. سخت شاد از بازیافت یکدیگر، به شاگردان دبیرستان به هنگام تعطیلات می‌مانستند.

ژرژ سرخورده شد. بیهوده بی‌چهره آنت در تالار گشته بود. این خاله زنک جوان، که با آن چشمان رخشان همه کس را می‌شناخت، پسر آنت و زن مسکوی او را به جا آورد؛ حتی، بی‌آن که ایشان او را بشناسند، این لذت را به خود داد که در پایان سخن‌رانی به برونو معرفی‌شان کند: زیرا هر دوشان در آرزوی فشردن دست او می‌سوختند. ولی، در میان فشار مردم انبوهی که پیرامون سکوی سخنرانی گرد آمده بودند، نمی‌توانستند گفت و گوی مربوطی با هم داشته باشند؛ تازه، حضور آن زن و شوهر جوان درد ژرژ را چندان دوا نمی‌کرد: این آنت بود که می‌خواست ببیند - و به دست آرد.

و اما، حال که او می‌خواست (و این چیزی بود که دیگر درباره‌اش تصمیم گرفته بود!)، چه کسی می‌توانست او را از آن باز دارد؟ - آن قدر در گوش کنت کیارنتزا خواند که فکر رفتن به دیدار آنت را در دل او نشانند. و پیشنهاد کرد که خود همراه او برود. برونو البته فریب او را نمی‌خورد، و همچنان که می‌رفتند، به خوش‌رویی او را بر آن داشت که داستان عشق دیرین پدر را آن چنان که خود با زیرکی بو برده بود برایش حکایت کند. ژرژ به از این چیزی نمی‌خواست. مدتی بس دراز بود که زبانش برای بازگفتن این راز می‌خارید. و آن پیرمرد ایتالیایی در دیوانه‌بازی‌های او برایش یک رفیق و تقریباً یک همدست شده بود. همچنان که دستبرد خود را برای برونو باز می‌گفت، به نظرش می‌رسید که این کار را به همراه او کرده است و هر دو در آن شریک‌اند. با یادآوری برخی خاطرات خوش‌مزه، آنان در باغ لوگزامبورگ ایستادند و چندان خندیدند که اشک از چشمانشان روان شد. و در همان حال، با تکان دادن سر، چشمان برونو به او می‌گفت: - «شرم آور است!... دخترک دله دزد! خجالت نمی‌کشی؟...» و ژرژ دلش

می خواست به او بگوید: - «تو چه طور؟...» و این مانع از آن نمی شد که هر دوشان هیجان این عشق ناکام و پژمرده را درک کنند. و در باقی راه، هر دو خاموش ماندند. وقتی که نزدیک خانه رسیدند، ژرژ گفت:

- راست بخواهی، کاری که من کرده ام نفرت آور است! شما دیگر هیچ وقت به من اعتماد نخواهید کرد.

برونو پرسید:

- و اگر باز، دخترم، فرصتی دست بدهد، بار دیگر این کار را می کنید؟
ژرژ خنده سر داد:

- طبیعی است!

شاد و خندان از پله ها بالا رفتند. با این همه، دل ژرژ می تپید. شاید برای همین بود که چنان بلند می خندید. ژرژ از رفتن به درون با او سر باز زد، و خواست که برونو پس از بیرون آمدن از نزد آنت او را در میدانچه مجاور باز یابد. امیدوار بود (و در همان حال می ترسید) که در پایان دیدار، وقتی که آنت برونو را نادم در مشایعت کند، بتواند نگاهی به وی بیفکند. ولی این برونو بود که از پی اش آمد. پس از مبادله نخستین تعارفات میان آن دو دوست پیر، در گرماگرم گفت و گوشان، برونو آنتیگون خود را به یاد آورد؛ به آنت گفت:

- اجازه بفرمایید... دم درتان، یک دختر دلباخته در آرزوی شماست...
و رفت و دست ژرژ را گرفت. و با آن که دختر در آرزوی آن می سوخت، برونو ناچار شد او را بکشد تا به درون آید.

ژرژ برای خود آنتی ساخته و پرداخته بود که با آنت واقعی متفاوت بود. او را - اگر نه به شکل و شمایل خود - دست کم به شکل و شمایل پدر و مادر خود ساخته بود. زیرا خوش داشت گمان کند که پدرش، وقتی که او را در وجود می آورد، به تصویر آنت آغشته بود. ژرژ می دانست که این قصه ای است که برای خود می پردازد؛ آن را به ریشخند می گرفت، ولی بدان دل خوش بود.

و این آنت ساختگی او را به جهان سوداها وارد کرده بود، جهانی که او،

ژرژ، در پی ورود بدان نبود: چنان بود که گفתי همزادش او را از این کار معاف می‌داشت، و خود به جای او آن را برعهده می‌گرفت. لذت این رؤیای طولانی که چندین سال، بی‌شور تب و بی‌رخسندگی، در او کمون داشت، این بود که او - به شیوه خود، در آسودگی - ماجراهای آن آنت دیگر را، همچون داستانی که در شب‌های زمستان، سر بر بالین نهاده، برای خود می‌گویند، از نو زندگی کند. ژرژ برای خود يك زندگی سودایی درست کرد بود که آن را، به نیابت از آن دیگری، مانند خوابگردان به سر می‌برد. زندگی واقعی‌اش از آن آشفته نمی‌شد. حتی می‌توان گفت که این وزنه لازمی برای تعادل سرشت نیرومندش بود.

هزاران زن بر این گونه‌اند: زندگی آسوده و مرتب خانوادگی‌شان را با درست کاری می‌گذرانند، اما در ته‌نوی وجود، یکسر در آن ته، دوست می‌دارند، عمل می‌کنند، ماجراها دارند، و از نیروها و آرزوهای به کار نیفتاده سبک‌بار می‌شوند. کولای^۱ شوخ و خردمند من، آن فرزند سرزمین نیورنه^۲، شاید به شوهران می‌گفت:

- «از این اندیشه که دنده تان^۳ با ابر هم‌خواه شود به غضب نیفتید! اگر به هر حال می‌باید دبوث بود، بهتر است که در خواب چنین باشید! - خواب‌ها را و زن‌های خفته را آسوده بگذارید! وقتی که آن‌ها از سرزمین‌های دور باز می‌گردند و - با لبخندی مبهم، نگاهی بیگانه، بلك‌ها کبود، - نمی‌فهمند که شما با ایشان از چه سخن می‌گویید، به این دریانوردان به مهربانی لب‌خند بزنید! در بازگشت، کانون خانوادگی را گرم‌تر خواهند یافت...»

همه‌شان نه، ولی بسیاری‌شان، به همان بی‌گناهی ژرژ هستند. آن هم بلك بی‌گناهی ناب: آن که نه به خوبی می‌اندیشد نه به بدی. خواب می‌بیند... همین و بس. گویی پرستویی در هوا سر می‌خورد...

و اکنون پرستو با رؤیای خود نوك به نوك بود. و رؤیای او به هیچ رو آن نبود که در پی شکارش بود. آنت همزاد هیچ کس نبود. آنت آنت بود، خودش و نه هیچ کس دیگر...

ولی مانعی نداشت! پرستو را جهش بال‌هایش می‌برد؛ در نوك فراخ بازش

۱: منظور Colas Breugnon، قهرمان داستانی شاد از رومن رولان است با همین نام.

۲: Nivernais، شهرستانی از سرزمین فرانسه، واقع در مرکز آن.

۳: اشاره است به زن که خدا او را از دنده مرد آفریده است.

آنت را فرو داد. آنت وجود داشت. و هر چه می خواست باشد گو باش! او به آنت نیاز داشت.

آن دو یکدیگر را می نگرستند. ژرژ، آن دختر بلند بالا، زورمند و تیز جنب، با سر و روی مصمم، ناگهان ماسیده، جاخورده شده بود، و می دیدی که پستان برجسته اش بالا می آمد، و لبخندی ساده لوحانه بر لب داشت. و آنت، با آن موهای سفید، آن پیشانی آرام و چهره خسته که آینه هوشمند چشمان درشت و برجسته اش آشوب پر شور آن دخترک درازبالا را در برمی گرفت. و زیر نگاه او، قلب آن آمازون خام دست آب می شد و زانوهای محکمش خم برمی داشت. از شرم نزدبک بود که به گریه در آید. و هر گاه که خجولانه پلک های فرو افتاده خود را بالا می آورد، با لبخند آنت مصادف می شد که حال او را درمی یافت، و ناگهان ژرژ چهره سوزان خود را در دامن آن کس که رازهای او را می خواند فرو برد و پنهان کرد، و با همه بازوان خود او را دربر فشرده. آنت فریاد زد:

- های! های!... حالا استخوانم را می شکنی!

ژرژ، شرمنده، او را رها کرد. آنت سر دختر را بالا آورد، و آن چهره سرخ و شاد و شرمگین را دید که قطره های درشت اشک در چشمان داشت. کنت برونو می خندید؛ و ژرژ که مانند پسران اشک های خود را با پشت دست پاک می کرد نیز خندید. آنت پرسید:

- ولی این دختر را چه کسی به من داده است؟

ژرژ پاسخ داد:

- زولین داوی. من دخترش هستم.

چشمان درشت آنت باز فراخ تر شد. هیچ نگفت. شانه های ژرژ را گرفت و در او خیره ماند. و گفت:

- خوب! به فرزندی قبولت می کنم.

فردای آن روز ژرژ از صبح آمد. و باز عصر آمد و همچنین روزهای بعد. سرسرا پر از گل بود. گلدان دیگر به اندازه کافی بود که آن ها را در خود جا دهد. ژرژ بغل

بغل گل می آورد. در خانه مستقر می شد، از هم اکنون به آسیا تو می گفت، پسر بچه را هم خود صاحب شده بود. آسیا به رغبت می گذاشت که او وانیا را نوازش کند، به پاکیزگی اش برسد، به گردش ببردش. آسیا در به خدمت گرفتن فداکاری ها استاد بود، او به همان نگاه نخست به استعداد دختر آمازون برای آن که پرستار بچه شود پی برده بود. ژرژ از آن دخترانی بود که به طور مبهم تشنه بچه اند. کاش می شد بچه را بی واسطه مرد داشت! این جا بچه آماده ای به او هدیه می دادند؛ و این يك نهال آنت بود. خوش بختی دوگانه؛ و بهانه ای برای ریشه دواندن در خانه! آنت می بایست به یادش بیاورد که خود هم خانه ای دارد، و کم تر به پدرش می رسد. ژرژ ساعت ها روی چارپایه ای در پای آنت می نشست، یا که با بچه بر کف اتاق. حرف می زد یا خاموش می ماند، اهمیت نداشت، آنچه او می خواست آن بود که آن جا باشد. کشش او به این خانه غریب بود. خود او نمی توانست علت آن را بیان کند. آنت هم در دیده اش درک ناکردنی باقی مانده بود. اگر آنت ژرژ را چنان که بود (یا تقریباً چنان که بود) می دید، ژرژ هرگز آنت را جز به شکل همزاد افسانه ای که خود از او درست کرده بود ندید. آنت این را می دانست، و شانه های خود را بالا می انداخت؛ ولی برای آن که ژرژ از این چشم بندی رها شود کاری نمی توانست کرد؛ به زحمتش هم نمی ارزید، زیرا رویهم رفته آنت حقیقی دوستش می داشت؛ ژرژ بیش از این چیزی نمی خواست. آنت دل بسته ندای گنگ و گرم و حقیقی دختر جوان شده بود. درباره يك چنین از خود گذشتگی بی دریغ و زیبا نمی توان چانه زدا و اما ژرژ، برایش همین کافی بود که از خود گذشتگی اش را بپذیرند. او نیاز به آنت داشت؛ از بودن در آن خانه خوش بخت بود، گاه که آنت دست خود را روی او می گذاشت خوش بخت بود، از آن هم که يك هوا را با او نفس می کشید خوش بخت بود. این دیگر عشق بود، بی آن که در بیان آمده باشد. زیرا ژرژ بر باهوش نبود، جهان درونی خود را نمی شناخت، و بی آن که بداند، مظهر آن غم غربتی بود که به هنگام زادن او بر پدرش که به سرزمین از دست رفته می اندیشید چیره بود. ولی غم غربت در ژرژ به کامکاری انجامیده بود. او سرزمین خود را باز یافته بود.

خودخواهی ارضاء شده اش آن را که به نوبه خود به خویشتن رها شده بود از یاد می برد، - پدرش که او دیگر تنها شب ها به هنگام غذا سرسری می دید، و پدر حس می کرد که او، حتی در حضور وی، غایب است؛ ژرژ شتاب داشت که زودتر

غذا بخورد تا باز بیرون برود، یا در اتاق خود در به روی خود بیند و روزهای خود را نشخوار کند. ژولین از اتاق کار خود می شنید که دختر در تنهایی می خندد و با خود حرف می زند.

سرانجام آنت از ژرژ خواست که پدرش را نزد او بیاورد. ولی ژولین این خواهش را به سردی پذیره شد. هر چند که در نه دل از آن منقلب گشته بود. بر اثر يك عیب فطری، که همان قدر به نارسایی های او بستگی داشت که به صفات نیکس، - به حیای او در زمینه های عاطفی، به غرور او، به خاکساری او (این دو صفت متضاد غالباً با هم هستند)، - ژولین تقریباً یکسره از ابراز نیرومندترین عواطف خود عاجز داشت. هر چه عشق یا هیجان در او بیش تر بود، کم تر نشان می داد؛ یخ می بست، و او خود بیش از هر کسی از آن رنج می برد. بدین گونه بود که او امکان يك دمسازی صمیمانه را با دختر خود، که از خدا می خواست با او راز دل بگوید، از دست داده بود. حتی در همین روزها، مایه شادی ژرژ بود که همه آنچه را که در دلش انباشته بود، گزارش روزهای خود را با آنت، برایش بگوید. ولی مگر می توان شادی خود را با این چهره ساخته از چوب در میان نهاد که چون حدس می زد که نام آنت یا تصویر او اینک از دهان پرگوی دخترش بیرون می آید، چنان می نمود که با سردی خصمانه ای جا خالی می کند! و هر قدر هم که ژرژ می دانست در این باره چه می باید اندیشید، بیهوده بود... تا چشمش چهار تا... ژرژ، با ناشکیبایی جوانی، خسته می شد و در پی آن برمی آمد که شور شادی خود را در جای دیگر به مصرف برساند. حال که پاسخی نمی شنید خود به خویشتن پاسخ می داد:

- «بیا دختر، ما دو تا، با هم! آتش کنیم، آتش کنیم! نوک زبانم یخ بسته است، از این که به این تکه یخ مالیدمش...»
و ژولین، هفته به هفته، بهانه های دیگری می یافت که به دعوت آنت نرود، و دخترش هم اصرار نمی ورزید...

- «نه بگذار نباید! اگر همراه من بیاید، لذت مرا به هم خواهد زد...»
آنت برای همیشه زیر درخت نارون به انتظار نماند. او ژولین روزگار گذشته را باز می شناخت. يك شب کلاهش را بر سر گذاشت و به ژرژ گفت:
- من همراهت می آیم. پدرت در خانه هست؟ می آیم بالا، ببینمش.
ژرژ اعتراض کرد:

- چه خواهد گفت؟

- گمان می‌کنی که از خانه بیرونم کند؟

ژرژ می‌خندید:

- نه! ولی پیرمرد بی‌چاره! بی‌آن که خبرش کرده باشید! امکان دارد سکنه

بکند.

- اگر خبرش بکنیم، در می‌رود، و دیگر هرگز نمی‌توان به چنگش آورد.

- ها! بله، شما خرگوشان را می‌شناسید!...

- دختر بی‌ادب!

- گوربابای ادب! حوصله ما را سر می‌برد.

- ما، یعنی که؟

- شما، من.

- مرا با خودت تو یک جوال نکن! من به همه چیز احترام می‌گذارم.

- به همه چیز احترام می‌گذارید؟ شما؟ به‌هه!

- به‌هه چه؟... من دوست دارم و می‌جنگم: - بنابراین، احترام می‌گذارم.

- احترام به قواعد بازی؟

- نه، به دشمن. انسان اگر به انگیزه جنگ باور نداشته باشد، درست

نمی‌جنگد.

- با یک uppercut^۱ به چانه‌اش! این را بله، من موافقم.

- تو تنها بازی را باور داری.

و شاید، از آن دو زن، آن که تنها بازی را باور داشت بهتر از آن دیگری

فراموش می‌کرد که این یک بازی است. اما نه این و نه آن بدان پی نمی‌بردند.

با هم از پله‌ها بالا رفتند. ژرژ کلید با خود داشت. پیشاپیش آنت به درون

رفت. همچنان که در اتاق پدرش را باز می‌کرد، گفت:

- بابا، دوست تو را به‌ات معرفی می‌کنم.

ژولین اگر صاعقه بر سرش افتاده بود بیش از این از دست نمی‌رفت. حتی

نیروی آن که برخیزد نداشت. آنت گفت:

- مرا ببخشید! ژولین، دخترتان راستی شیطان است. برای درست کردنش

چه شیوه‌ای به کار زدید؟

ژرژ فریاد برآورد:

- من خوب می‌دانم، از روی چه نمونه‌ای آن را تراشیده‌اند.

آنت او را به سوی در هل داد.

- تو، دخترکم، راحت‌مان بگذار! از اتاق برو بیرون! و - (خوب می‌شناسمت!)

- گوشت را هم به در نجسبان!...

ژرژ فریاد اعتراض برمی‌داشت. آنت می‌گفت:

- بله، بله، بله. تو هم اکنون خیلی بیش‌تر از حد لزوم در این باره می‌دانی.

زودا بزَن به چاک! خیال می‌کنی، برای دل خوشی تو، ما می‌آییم و آن صحنه

پیرمرد و پیرزن آرلزیَن^۱ را بازی می‌کنیم؟

ژرژ تن داد که او را به خنده از اتاق بیرون کنند. آنت به سوی میز کار، که

ژولین در برابر آن گویی سنگ شده بود، باز آمد. دست به سوی او دراز کرد و

گفت:

- دوست دیرین من، آیا از يك پیرزن می‌ترسید؟

ژولین به یکباره صندلی خود را کنار زد و روی این دست خم شد و، بی آن

که بتواند سخنی بگوید، پیشانی خود را بر آن گذاشت. آنت نشست. چه به فکر

ژولین نمی‌رسید که يك صندلی به او تعارف کند.

- از این که آمده‌ام از من دل تنگ نشوید! چاره نبود، شما که هرگز

نمی‌آمدید. درست نیست؟

ژولین گفت:

- بله، هرگز.

ژولین سر بلند کرده بود و با لبخند نازک حق شناسی، اما هنوز ترس خورده،

آنت را نگاه می‌کرد.

آنت گفت:

- خوب! بهتر که چیزی نگوییم!

آن دو دوست دیرین چشم به یکدیگر دوختند. چهره‌ای را که می‌شناختند و

دگرگونی‌هایی را که زندگی در آن وارد کرده بود و ارسای می‌کردند. چه قدر

۱: Arlésienne، نمایش اثر الفونس دوده و موسیقی ژرژ بیزه (۱۸۷۱).

چروکیده شده بود! اما لعابی از سایه و آفتاب گرفته بود، مانند نمای ساختمان‌های رم کهن که حمله‌های زمان و آرامش شاهانه مقاومت درهم ناشکسته را منعکس می‌کند. آنان اندیشه‌های خود را با هم در میان ننهادند. آنت آن کتاب بسته را می‌خواند، کتابی که قفلش کم‌تر از هر زمان دیگر باز می‌شد؛ زیرا ژولین می‌دانست که چشم به او دارند، و بسا چیزها داشت که می‌خواست از آنت پنهان بدارد. اما برای دریافتن او به حدس، آنت زحمتی نداشت؛ دلش بر این روح در خود فرو رفته می‌سوخت که سراسر زندگی را تنها به سر برده بود و از محبت بیش‌تر می‌ترسید تا از دشمنی؛ زیرا بدان عادت نداشت و در برابر آن سلاحی جز گریز به دستش نبود.

آنت سرانجام خاموشی را درهم شکست. گفت:

- ممنونم از شما، برای این دوست جوانی که به من داده‌اید.

ژولین گفت:

- از خود شعاست. بهترین پاره من است.

آنت با لبخندی جدی گفت:

- زندگی زیبایی داشته‌اید.

ژولین به تلخی پاسخ داد:

- آن را برای بدترین دشمنانم آرزو نمی‌کنم.

- جز شما، هیچ کس دیگر را نمی‌خواهم که همچو زندگی داشته باشد، زیرا

هیچ کس دیگر شایسته آن نیست.

- شما چه درباره اش می‌دانید؟

- زندگیتان را می‌شناسم. می‌دانم چه پیکارها کرده‌اید. نوشته‌هاتان را

خوانده‌ام. آنچه را که نخوانده‌ام دیده‌ام. (آنت اینک چشم‌ها را می‌بست). من به

شما می‌بالم.

ژولین یکه خورد:

- من... هرچه هستم... هرچه من شده‌ام... اثر خود شماست!... آن را در

پایتان می‌گذارم.

اینک نوبت آنت بود که یکه بخورد.

- من چه کاری برای شما کرده‌ام؟

- درستم کرده‌اید.